



گفت‌وگوی «جوان» با عبدالله ضیائی برادر شهیدان مجید، خدابخش، اصغر و محمدرضا ضیائی

۴ دردانه‌اش را کفن کرد و خودش به جبهه رفت

■ **صغری خیل فرهنگ**

چندی پیش بود که خبر درگذشت حاج محمدضیائی پدر بزرگوار شهیدان مجید، خدابخش، اصغر و محمدرضا ضیائی رسانه‌های شده پدر شهیدی که خود از رزمندگان و جانبازان جبهه‌های دفاع مقدس بود. هر چهار فرزند شهید این خانواده دانش آموز و مشغول تحصیل بودند که خود را به جبهه‌های نبرد حق علیه باطل رساندند. مجید ضیائی حدودا ۱۰ساله در راهبیمایی انقلابی به دست نیروهای پهلوی، خدابخش ضیائی ۱۸ساله در ۱۵ آذر سال ۱۳۶۰ در عملیات طریق القدس، اصغر ضیائی در سن ۱۵سالگی و در کرخه و محمدرضا ضیائی ۱۴ساله ۱۱ آبان سال ۶۱ در عملیات مجرم در محور عین خوش به شهادت رسیدند. حاج محمد ضیائی متولد اول بهمن ماه سال ۱۳۱۸ بود و اهل مبارک‌که اصفهان، خیر درگذشت این پدر مجاهد که چهار فرزندش در راه انقلاب و اسلام به شهادت رسیده بودند، تلخ بود. حسرت خوردیم که چرا پیش از اینها سر اغش نر فقیمت وبا ایشان هسکلام نشدیم تا روایت پدرانشان را از شهادی‌ات‌خانه‌اش و روزهای مجاهدت خود در دوران انقلاب، جنگ و روزهای پس از آن را از زبان خودش بشنویم؛ پدری که هم‌رمز فرزندان شهیدش بود و هر چهار فرزند را خود با دستانش تدفین کرد؛ پدری که زمان تدفین خدابخش وارد قبر شد و اجازه نداد خاکسپاری انجام شود، مگر اینکه سپاه حکم مأموریتش به جبهه را بیاورد که به خاطر پدر سه شهید بودن بعد‌ها مانع اعزامش نشوند. مادر هم وارد قبر شد و کنار پدر ایستاد و منتظر ماندند تا اینکه سپاه حکم مأموریت پدر را به دستش رساند. بعد از آن بود که بدن خدابخش را به خاک سپردند. روایت امروز ما روایت مردی است که مردمی بودن و مهرش زبانزد مردمان شهرهای مبارک‌که و اصفهان است. عبدالله ضیائی برادر شهدا یا اینکه حال و هوای این روزهایش خبر از دلنتگی می داد، همراهان‌اش تا آنجا که می توان‌د روایتگر سیره و سبک زندگی شهدای خانه‌شان باشند. شنید‌ه‌های ما از شهیدان مجید، خدابخش، اصغر و محمدرضا ضیائی همین سطور است که پیش‌رو درادیند. هر چند نمی توان همه مجاهدت‌ها و صلابت مردان و زنان این خانه را در همین نوشتار خلاصه کرد. خواندنش خالی از لطف نیست.

■ **فروشنده دوره گرد**

عبدالله ضیائی خودش هم اهل جهاد و جبهه است. حس جاماندگی از برادران شهیدش را می توان به خوبی از میان روایت‌هایش حس کرد، او می گوید: پدرم در یک خانواده مذهبی به دنیا آمد و چهار سال بیشتر ندانست که مادرش را از دست داد، اما دوران کودکی‌اش به خاطر ورود نامادری مهربان به خوبی سپری شد. پدرم قبل از خدمت سربازی همراه پدرش فروشنده‌گی می کرد. آن زمان آنها همه وسایل‌شان را روی چرخ‌دستی می گذاشتند و دوره گردی می کردند. پدر بعد از اتمام خدمت سربازی‌اش فروشنده دوره گرد شد و توانست با همان فروشنده‌گی رزق حلال کسب و ازدواج کند و صاحب اولاد شود. همین رزق حلال و تربیت دینی مادر بود که باعث عاقبت‌بخیری بچه‌ها شد. ایشان اجناس را روی چرخ‌دستی می گذاشت و به روستاها و مناطق اطراف می برد. از همان سن ۱۸سالگی همراه پدرستانش هیبت مذهبی به مبارک‌که و شیراز راه‌اندازی کرد تا در عزاداری اهل بیت(ع) برنامه‌های مذهبی داشته باشند. پدرم بسیار بر دین و مذهب متبذبی داشت، یکی دیگر از کارهایی که پدر در دوران جوانی انجام می داد، ساخت مسجد بود. اوهم خودش کار می کرد و هم هزینه مالی برای ساخت مسجد می پرداخت. بسیاری فعال بود و به این موارد توجه زیادی داشت و بخش زیادی از آمد فروشنده‌گی‌اش را برای اعتقادات هزینه می کرد.

■ **کفن پوشان صفاول تظاهرات**

او در ادامه به ورود پدرش به عرصه فعالیت‌های انقلابی اشاره می کند و می گوید: همین فعالیت‌های پدر باعث شد ایشان کم‌کم با مبارزان انقلابی آشنا شود و تا قبل از دستگیری و تبعید امام با ایشان ارتباط داشته و پای سخنرانی‌های‌شان ب‌بشنید. پدرم برگزاری هیبت‌های مذهبی، نمازهای جماعت و دعوت از روحانیون مبارز، توزیع اعلامیه و نوارهای امام در شهرستان مبارک‌که و اصفهان را در کارنامه خود دارد. با شروع نهضت حضرت امام یکی از باران باوفای امام شد و مسعیرش را با قوت ادامه داد و بسیاری را به سمت خود جذب کرد و در ادامه خودش یکی از کسانی بود که تظاهرات‌های ضرر رژیم را در مبارک‌که اصفهان راه‌اندازی می کرد. پدر می گفت: هر وقت در تظاهرات اصفهان شرکت می کردم، کفن‌ها را با خود می بردم تا به نیروهای رژیم بگویم من هر لحظه آماده شهادت هستم، ایشان تا پیش از انقلاب سواد انجمنی نداشت اما همراه با تعدادی از نوجوانان، دانش آموزان و معلمان اقدام به دیوار نویسی و شمار نویسی علیه رژیم شاه می کردند.

وقتی که وضع مالی پدر بهتر شد، یک موتور تهیه کرد و کار فروشنده‌گی دوره گردی‌اش را با موتور ادامه داد. همین موتور وسیله خوبی برای ایشان بود که بهتر

فعالیت‌های انقلابی‌اش را ادامه بدهد. ایشان یکی فعال انقلابی به تمام معنایو که دویار توسط ساواک دستگیر شد. مردم مبارک‌که هنوز آمادگی برای قبول

ملاقات کرد. شهادت مجید هیچ خللی در اراده و

ایمان پدر و مادرم به وجود نیآورد. مجید اولین شهید انقلاب مبارک‌که شد. زمانی که این اتفاق افتاد، پدر به مردم گفت: نگران نباشید، پسر من را زیر گرفته‌اند، شما به کارتان ادامه دهید.

■ **مادری و همسنگری**

برادر شهیدان ضیائی از همراهی مادر و سسال‌ها هم‌زمی‌اش با پدر روایت می کند و می گوید: در تمام

انقلاب پیدا نکرده بودند، برای همین فعالیت‌های پدر خار چشم دشمنان و مخالفان نظام شاهنشاهی بود. به خوبی به یاد دارم ایشان مردم را جمع می کرد و در کوچه و خیابان‌ها شروع به راهبیمایی و تظاهرات می کردند. همیشه هم خانواده را همراه خودش می برد. ما هم کف پوشش در صفا اول تظاهر کنندگان حضور داشتیم.

■ **اولین شهید انقلاب شهر مبارک‌که**

عبدالله ضیائی به شهادت برادرش مجید در میان تظاهرات‌های انقلابی اشاره می کند و می گوید: تیز ماه سال ۱۳۵۸ بود. پدر به شکرانه آرای ۹۸درصدی مردم به جمهوری اسلامی کی تظاهرات مردمی را

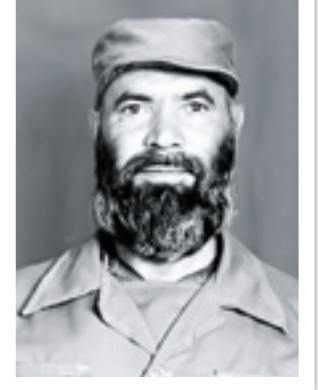
در شهر مبارک‌که اصفهان راه‌اندازی کرد. آن روز من و برادرم مجید در صفا اول تظاهر کنندگان بودیم و پدرم در انتهای صف حرکت می کرد که خدایی ناکرده به خاطر وجود گروه‌ک‌ها و معاندان مشکلی برای مردم پیش نیآید. در میان‌برادرم مجید، آن روز دور شد. یکی از مخالفان جمهوری اسلامی سوار بر خودرو به سمت تظاهر کنندگان پورش برد. برادرم مجید متأسفانه در این حادثه به شدت مجروح شد. پدرم در انتهای صف بود، وقتی به ایشان اطلاع دادند که سپر ت به شدت مجروح شده است، خودش را به مجید رساند و گفت: او را به بیمارستان برسانید. من باید مردم را همراهی کنم تا خدایی ناکرده امنیت‌شان به خطر نیفتد. بعد از پایان تظاهرات پدر به بیمارستان آیته‌الله کاشانی اصفهان رفت. مجید شهید شده بود. پدر با پیکر غرق به خون فرزندش

❖ **عکس پدرم و مادر شهدا را در ماتوری واقع در یادگان هاشمی‌نژاد سابق و امام علی مبارک‌که نشان می‌دهد**

خدابخش بود، بعد از ایشان اصغر اهی شد، بعد هم محمدرضا. گاهی همه برادرها باهم در جبهه بودیم و خیر شهادت بچه‌ها یک به یک به خانه می رسید. سال ۱۳۶۰ که خدابخش و اصغر به شهادت رسیدند، شما به کارتان آمده بودید.

■ **مادری و همسنگری**

برادر شهیدان ضیائی از همراهی مادر و سسال‌ها هم‌زمی‌اش با پدر روایت می کند و می گوید: در تمام



یادم نمی‌رود زمانی را که پدر برای خاکسپاری خدابخش به داخل قبر رفت و اجازه نداد خاکسپاری انجام شود، مگر اینکه سپاه حکم مأموریتش به جبهه را بیاورد که به خاطر پدر سه شهید بودن بعد‌ها مانع اعزامش نشوند. مادرم هم وارد قبر شد و کنار پدرم ایستاد و منتظر ماندند تا اینکه سپاه حکم مأموریت پدر را به دستش رساند. بعد از آن بود که بدن خدابخش را به خاک سپردند

گاهی به پشت جبهه می آمد تا امورات ستاهای پشتیبانی را هدایت کند و کمک‌های مردمی را به جبهه‌ها برساند. ایشان در سال ۱۳۶۱ به مقام جانبازی هم رسید. فرماندهان پدر از رشادت و توان بالای جسمی ایشان در حین انجام مأموریت‌ها برای ما روایت کرده‌اند. ایشان آربی چی‌زن بود و نقش زیادی در تقویت روحیه رزمنده‌ها داشت. جانبازی پدرم مربوط می شود به تر کش خمپاره‌ای که کنار ایشان و شهید توکلی اصابت می کند. در این اتفاق توکلی به شهادت می رسد و پدر مجروح می شود. ایشان می گفت: من را به بیمارستان اهواز رساندند و تحت درمان قرار گرفتم، اما خیلی زود لباس هایم را عوض کردم و خودم را مجدداً به خط مقدم جبهه رساندم. استقامت، ایمان و شجاعت ایشان باعث می شد مجدداً در جبهه حاضر شوند. پدرم همیشه از تر کش‌هایی که در بدنش بودند به عنوان بهترین یادگاری‌ها از جبهه یاد می کرد.

■ **مجید شهید انقلاب**

ناگفته نماند که مادر ما آمادگی شنیدن خبر شهادت بچه‌ها را داشت. زمانی که برادرم مجید در تظاهرات انقلابی به شهادت رسید، خدابخش در سیریم بود. مادرم همان زمان خواب دید که قرار است یکی از بچه‌هایش به شهادت برسد و گمان می کرد این خواب در مورد خدابخش که در سیریم است و در خوابش را به برای پدر تعریف کرده بود، اما وقتی خبر شهادت مجید را شنید، متوجه شد این خواب او را برای شهادت مجید همپای می کرد. مجید متولد پنجم شهریور سال ۱۳۵۰ بود که در ۱۷ تیرماه سال ۵۸ در تظاهرات انقلابی به شهادت رسید.

■ **لای‌ای مادرا**

سال ۱۳۶۰ بود که اولین شهید میدان دفاع و دومین شهید خانواده به شهادت رسید؛ شهید اصغر ضیائی. اصغر متولد چهارم اردیبهشت ماه سال ۱۳۴۵ بود. ایشان در ۱۲ شهریورماه سال ۶۰ در سن ۱۵سالگی در عملیات شهید چابقی در کرخه نور به شهادت رسید. اصغر نسبت به مادر بسیار دلسوز بود. این دلسوزی را نسبت به همه داشت اما بسیار با مادر صمیمی و وابسته ایشان بود. ارتباط خوبی با برادر داشت. اقتدر که این برادرم مهربان بود، نمی توانم مهربانی‌اش را برای شما توصیف کنم.

همین اخلاقی و رفتارش همه را بسیار مجذوب خود کرده بود؛ دستش، همکلاسی‌هایش، فرفسای زمانی که اصغر می خواست به جبهه اعزام شود، بستگان و همسایه‌ها به مادر ایزاد می گرفتند که چرا می خواهی اصغر راهمی جبهه کنی؟!

چطور می توانی از محبت او و از این وابستگی دل

پکنی و جدا شوی؟ مادر می گفت: وقتی اصغر به شهادت رسید دست‌هایم را بالا بردم و به خدا گفتم

از بهترین فرزندانم گذشتم، او را از من بپذیر. وقتی برای اسلام از عزیزانت که به آنها تعلق خاطر داری بگذری، هنر کردی!

مادرم وابستگی و علاقه بسیار شدیدی به اصغر داشت. اصغر هم محبت زیادی به مادرم داشت. همه بچه‌ها خوب بودند، اما اصغر طور دیگری با مادر رفتار می کرد. بچه‌های سپاه خیر شهادتش را به پدر اطلاع دادند. پدرم هم برای برن عکس اصغر به خانه آمد. مادر می گفت: من در خانه نبودم، وقتی آمدم متوجه شدم پدرتان چیزی را پشت سرش پنهان کرده و با خود می برد. گفتم: برای چه عکس اصغر را برداشته‌ای؟ پدرتان گفت: در سپاه لازم داریم، رو به پدرتان کردم و گفتم: اصغرم شهید شده؟ به من بگو!

پدرتان گفت: اگر بگویم که اصغر شهید شده چه می کنی؟ گفتم: شکر خدا را به جامی می آورم. اگر قرار بر شهادتش بوده ما باید سر تعظیم بر این خواسته الهی فرود بیاوریم.

■ **خدابخش شهید**

ایشان متولد اول آذر ماه ۱۳۴۲ بود. ۹۳ روز بعد از شهادت اصغر یعنی در تاریخ ۱۵ آذر ۱۳۶۰ در منطقه بستان در عملیات طریق القدس به شهادت رسید.



❖ **تصویر عبدالله ضیائی در کنار مادر شهدا که لباس شهید محمدرضا را به یادگار نگه داشته است**



❖ **پیکر شهید محمدرضا ضیائی، برای وداع و فرات ز زیارت عاشورا ابر پشت بام خانه**



❖ **مرحوم حاج محمدضیائی در حال تدفین شهید محمدرضا ضیائی**



❖ **حضور مردم در تشییع باشکوه پیکر مرحوم حاج محمد ضیائی**



به نظر من پدر چهار شهید بودن تنها باعث حضور مردم در تشییع ایشان نبود بلکه مردمی بودن و خادم مردم بودنش نیز تأثیر زیادی داشت، خوش بر خودی، فروتنی، تواضع، تعصب دینی و خوشرو بودنش باعث جذب دیگران خصوصاً جوانان به مسائل دینی بود

ایشان وابستگی زیادی به پدرم داشت و با او صمیمی بود. در وصیت‌نامه‌ای که از خدابخش برای ما باقی مانده است، به گونه‌ای با پدرم صحبت کرده که نشان مهربانی‌اش را برای شما توصیف کنم.

همین اخلاقی و رفتارش همه را بسیار مجذوب خود کرده بود؛ دستش، همکلاسی‌هایش، فرفسای زمانی که اصغر می خواست به جبهه اعزام شود، بستگان و همسایه‌ها به مادر ایزاد می گرفتند که چرا می خواهی

اصغر راهمی جبهه کنی؟!



❖ **قرات نماز بر پیکر شهید محمدرضا ضیائی با حضور مردم ووالدین شهدا**

خدابخش هم شهید شده است.

پدرم که رفتار بچه‌ها را می بیند، می گوید: اگر خبری شده به من بگوید؛ بچه‌ها شروع می کنند به گریه به پدر می گوید: اگر فرزند دیگر من هم به شهادت رسیده به من بگوید، باعث افتخار من است. شهادت افتخاری است که نصیب ما می شود. پدرم وقتی متوجه شهادت خدابخش شد، به خانه آمد و خیر شهادت سوسمین فرزند را هم به مادرم داد. مادرم همراه پدرم به سپاه آمد تا عکس‌هایی

را که لازم است، تهیه و برنامه خاکسپاری و تشییع خدابخش را هماهنگ کنند.

■ **زیارت عاشورا در کنار محمدرضا**

سال ۶۱ بود محمدرضا در جبهه بود. هر چه می گذشت و تعداد شهدای خانواده بیشتر می شد، روحیه پدر و مادرم قوی تر می شد. این را من خودم دیدم و حس کردم. نمی دانم خوندان به پدر و مادرم چه صبری داده بود، وگر نه از دست دادن فرزند برای تحمل‌شان می شد، ایمان و ارادت‌شان به اهل بیت(ع) و اسلام بود. خیر شهادت چهارمین شهید هم رسید. پدرم از بچه‌های سپاه خواست که پیکر برادرم را به خانه بیاورند و مراسم زیارت عاشورا را در کنار پیکر شهید محمدرضا قرات کنند. جمعیت زیادی آمده بود. محمدرضا را به پشت بام خانه بردند. پشت بام ما به خانه همسایه‌های‌مان وصل بود. پیکر محمدرضا بالای پشت بام بود و جمعیت روی پشت‌بام، حیاط و کوچه زیارت عاشورا را قرات می کردند. محمدرضا در سوم فروردین ۱۳۴۷ متولد شد. ایشان در ۱۱ آبان ماه ۱۳۶۱ در عملیات مجرم در منطقه عین خوش به شهادت رسید. محمدرضا علاقه زیادی به پدر و مادرم داشت. خیلی خوب بود، همه برادرها درسخوان بودند. محمدرضا یکی از آنهایی بود که دائم از طرف مدرسه تشویق می شد. تعداد زیادی از همکلاسی‌ها و دوستان محمدرضا به خاطر علاقه‌ای که به او داشتند، راهی جبهه شدند. تعدادی از آنها همراه محمدرضا و تعدادی هم بعد از محمدرضا به شهادت رسیدند. بعد از شهادت محمدرضا مادرم خواب او را دید که نام دو نفر از دوستانش را برده و گفته بود اینها به شهادت رسیدند. خیلی زود خبر شهادت همان دو نفر به خانواده‌های‌شان رسید. یکی از کسانی که علاقه زیادی به محمدرضا داشت پسردایی کریم بود. شهادت محمدرضا خیلی ایشسان را به هم ریخته و بی‌قرارش کرده بود. بی‌تابی‌هایش نهایتاً منجر شد که ایشان هم به جبهه اعزام شود. پسردایی‌ام یک سال بعد از شهادت محمدرضا به شهادت رسید و به او ملحق شد. موقع رفتن به پدرش گفته بود که من می‌روم و به شهادت می‌رسم. وقتی پیکر من برگشت، من را در کنار مزار محمدرضا به خاک سپارید. مزار برادرانم در شهرستان مبارک‌که محله قهنتویه است. چهار برادر در کنار هم به خاک سپرده شده‌اند.

■ **پادر میانی حضرت آقا**

بعد از شهادت محمدرضا هر چه اصرار می کردم که به جبهه بروم، مسئولان قبول نمی کردند. تلاشم بی‌فایده بود تا اینکه در یک دیدار با حضرت آقا که آن زمان رئیس جمهور بودند، از ایشان خواستم به سپاه مبارک‌که دستور بدهد تا اعزام شوم. نمی‌خواستم اسلحه برادرانم روی زمین بماند. گفت: شما که نمی‌توانید با این جنه کوچک اسلحه دست بگیرید. گفتم: می‌روم آنجا، یک لیوان آب که می‌توانم دست بچها بدهم. آقا خندید با شوخی گفت: شما فعلاً در منزل پیش پدرم وارد باش. آب دست‌نشان بده تا کمی بزرگ‌تر شوید یک‌سال بعد من بعد از گذراندن دوره آمادگاری توانستم به جبهه اعزام شوم. همان عصر بانه‌ای شد تا به حمد خدا ۳۰ماه از جبهه اعزام داشته باشم و چند ماه بعد از آنش به خانه بازگردم. گاهی پیش می‌آمد که من و پدرم باهم در یک منطقه در کنار هم بودیم.

■ **شهید انقلابی**

او می گوید: پدرم رفت اما به لطف خدا سایه مادر ۱۶ساله سالمه بالای سر ماست؛ مادری که در تمام سال‌های مجاهدت پدر و فرزندانش پایه‌ای آنها حضور داشت؛ مادری که همچنان با در رکاب ولایت است. وقتی مجاهدت‌های خانواده را مرور می‌کنیم، بیش از هر زمان دیگری به حضورش و به وجودش می‌بالیم. مادر و پدرمان انقلابی بودند و ما را هم در این مسیر سوق دادند. باید بپذیرد به دستانی که پیکر چهار درانه‌های شهیدش را یکی پس از دیگری به خاک سپردند. آنها امامت‌الهی را به بهترین شکل ممکن به بارگاه الهی بازگرداندند. یادم نمی‌رود زمانی را که پدرم برای خاکسپاری خدابخش به داخل قبر رفت و اجازه نداد خاکسپاری انجام شود، مگر اینکه سپاه حکم مأموریتش به جبهه را بیاورد که به خاطر پدر سه شهید بودن بعد‌ها مانع اعزامش نشوند. مادرم هم وارد قبر شد و کنار پدرم ایستاد و منتظر ماندند تا اینکه سپاه حکم مأموریتش را به پدرم رساند. بعد از آن بود که بدن خدابخش را به خاک سپردند.

■ **زمر حضور مردم در تشییع**

عبدالله ضیائی در پایان می گوید: یکی دو سال آخر عمر پدرم از منزل بیرون نمی‌آمد، هر چه اصرار می‌کردیم که بیرون بریمش می‌گفت، بروم بیرون شاید کسی از من خواسته‌ای داشته باشد و به خاطر شرایط جسمی‌ای که دارم توانمم برایش کاری انجام دهم و این ناراحت‌م می‌کند. قبل از بیماری‌اش هر کسی برای کار می‌خواستش از او می‌خواستش. بعد از آن کار فرزندانش شهیدش حفر کرده و روی آن را پوشانده بود و در همان قبری که خودش آماده کرده بود به خاک سپرده شد.